



به شیرینی زد و لبخند زنان به مینا گفت: «به به، عجب شیرینی خوش مزه‌ای! عجب جشن قشنگی!» بعد هم به بقیه‌ی بچه‌ها نگاه کرد. بچه‌ها همه خوش حال بودند و شیرینی می‌خوردند و لبخند می‌زدند. خب روز جشن بود دیگر، روز جشن نیکوکاری.

گذاشتند، به آقای صالحی سلام کردند و گفتند: «این هم هدیه‌ی ما برای جشن نیکوکاری.» خادم مسجد لبخندی زد و گفت: «به به، عجب هدیه‌های قشنگی! بفرمایید شیرینی بردارید.» مریم و مینا هر کدام یک شیرینی برداشتند. مریم یک گاز